

پیشوا تا ابد

خاطرات محافظ شخصی هیتلر

روخوس میش

مترجم: پریسا ابن یامینی

چاپ دوم



سرشناسه: میش، روخوس، ۱۹۱۷-۲۰۱۳م.

Misch, Rochus, 1917-2013

عنوان و نام پدیدآور: خاطرات محافظ شخصی هیتلر/روخوس میش؛ با همکاری مایکل استیل ... او

دیگران؛ با مقدمه‌ای از راجر مورهاوس؛ ترجمه پریسا ابن‌یامینی.

مشخصات نشر: تهران: ترنگ، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۳۴۴ ص: ۵/۱۴×۵/۲۱ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۴۱-۱۸-۶

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Letzte Zeuge

یادداشت: کتاب حاضر از متن انگلیسی با عنوان "Hitler's last witness : the memoirs of

Hitler's bodyguard"، به فارسی ترجمه شده است.

یادداشت: با همکاری مایکل استیل، یون پرشت، رالف جوردانو، رجینا کارستسن، شاندرای زربین‌بال.

موضوع: میش، روخوس، ۱۹۱۷-۲۰۱۳م.

Misch, Rochus, 1917-2013

موضوع: هیتلر، آدولف، ۱۸۸۹-۱۹۴۵م.

موضوع: Hitler, Adolf

موضوع: محافظان شخصی -- آلمان -- سرگذشتنامه

Bodyguards -- Germany -- Biography

موضوع: سربازان -- آلمان -- سرگذشتنامه

Soldiers -- Germany -- Biography

شناسه افزوده: اشتله، میسائیل

Stehle, Michael

شناسه افزوده: مورهاوس، روگر، مقدمه نویس

Moorhouse, Roger

شناسه افزوده: ابن‌یامینی، پریسا، ۱۳۶۴-، مترجم

رده بندی کنگره: DD۲۴۷

رده بندی دیویی: ۳۶۳/۲۸۹۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۸۴۸۴۱۶۴

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیبا



پیشوا تا ابد
خاطرات محافظ شخصی هیتلر

روخوس میش
مترجم: پریسا ابن یامینی



 torang_pub
 @nashretorang
www.nashretorang.com



پیشوا تا ابد
خاطرات محافظ شخصی هیتلر
روخوس میش
مترجم: پریسا ابن یامینی
ویراستار: الناز معتمدی
صفحه آرا: ترنگ

لیتوگرافی و چاپ: پردیس دانش
چاپ دوم: ۱۴۰۱
تیراژ: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۴۱-۱۸-۶

آدرس: خیابان کارگر جنوبی، خیابان روانمهر، کوچه میترا، پلاک ۷، طبقه سوم، واحد ۴
تلفن: ۶۶۴۷۰۳۷۶ - ۶۶۴۰۳۵۲۰ / همراه: ۰۹۱۹۹۶۴۶۲۲۴

حق چاپ محفوظ است
nashretorang@gmail.com



فهرست

فصل اول.....	۲۵
دوران کودکی ام: ۱۹۱۷-۱۹۳۷.....	۲۵
فصل دوم.....	۳۵
خدمت سربازی: ۱۹۳۷-۱۹۳۹.....	۳۵
فصل سوم.....	۴۷
شروع جنگ: ۱۹۳۹.....	۴۷
فصل چهارم.....	۵۳
هیتلر نامه رسان می خواهد.....	۵۳
فصل پنجم.....	۷۹
رایش من - صفحه کلید تلفن.....	۷۹
فصل ششم.....	۱۰۷
برگهوف، قطار مخصوص هیتلر و رادولف هِس.....	۱۰۷
فصل هفتم.....	۱۳۱
ستاد آشیانه گرگ: ۱۹۴۱.....	۱۳۱
فصل هشتم.....	۱۴۱

ستاد آشیانه گرگ، گرگینه، استالینگراد، ماه عسل من: ۱۹۴۲.....	۱۴۱
فصل نهم.....	۱۵۱
حرکت از جبهه شرقی به غربی: ۱۹۴۳.....	۱۵۱
فصل دهم.....	۱۶۵
عیاش: ۱۹۴۴.....	۱۶۵
فصل یازدهم.....	۱۷۱
عروسی و خیانت: ۱۹۴۴.....	۱۷۱
فصل دوازدهم.....	۲۰۹
آماده‌سازی پناهگاه برلین: فوریه و آوریل ۱۹۴۵.....	۲۰۹
فصل سیزدهم.....	۲۲۳
زندگی در پناهگاه: دو هفته آخر آوریل ۱۹۴۵.....	۲۲۳
فصل چهاردهم.....	۲۵۵
آخرین روز هیتلر: ۳۰ آوریل ۱۹۴۵.....	۲۵۵
فصل پانزدهم.....	۲۶۳
مذاکرات و فرزندان گوبلس: ۱ می ۱۹۴۵.....	۲۶۳
فصل شانزدهم.....	۲۷۱
فرار و دستگیری.....	۲۷۱
فصل هفدهم.....	۲۸۱
۹ سال در اسارت شوروی.....	۲۸۱
فصل هجدهم.....	۲۹۷
بازگشت به خانه و شروع دوباره.....	۲۹۷

مقدمه

وقتی خبر مرگ روخوس میش در سپتامبر ۲۰۱۳ سرخطِ اخبارِ سراسر جهان شد، آن جلب توجه به خاطر نقش مهم و حیاتی میش در تاریخ رایش سوم نبود؛ زیرا در واقع چنین نقشی هم نداشت، بلکه به خاطر این بود که او آخرین شاهدِ زندهٔ عاقبتِ ناگوارِ رخ داده برای رژیمِ هیتلر و خودکشی وی در پناهگاه پیشوا در ۳۰ آوریل ۱۹۴۵ در برلین بود. روخوس میش، متولد ۱۹۱۷ در ایالت شرقی آلمان، سیلزیای شمالی بود؛ بچه‌یتیمی که در ۱۹۳۷ و بیشتر به خاطر قدِ بلندش (که بیش از یک‌متر و هشتاد سانت بود) به اس‌اس ملحق و عضو هنگ محافظان هیتلر شد. بعد از آسیب شدید در نبرد ۱۹۳۹ لهستان، به سمتِ یکی از کارکنان خانهٔ هیتلر، اول دستیار و بعدها تلفنچی منصوب شد. این توانایی را داشت که تا آخرین روزهای رایش سوم به رئیسش خدمت کند و اثر کمی از خودش در تاریخ بر جای بگذارد. میش هرگز به دنبال شهرت نبود یا حتی قصد نوشتن زندگی‌نامه‌اش را نداشت. همان‌طور که در مقدمهٔ مخصوصش بر این کتاب و تنها چند ماه قبل از مرگش در سال ۲۰۱۳ توضیح می‌دهد، این کتاب را در سال ۲۰۰۸ برای برآورده کردن علایق فزاینده‌ای که جهان نسبت به او داشت و نیز

اصلاح برداشت‌های اشتباهِ معروفی که وجود داشت، نوشته است. بعد از بازگشت از بازداشتگاه شوروی در ۱۹۵۳، زندگی معمولی و پیش پا افتاده‌ای را شروع کرد؛ کسی که تاریخ تازه بعد از سال ۲۰۰۰ به او رسید، زمانی که به عنوان یکی از محدود بازماندگان پناهگاه هیتلر ظاهر شد. در آن موقع، او تنها بازمانده بود؛ اما به خاطر تمام آن خوش اقبالی، روخوس میش داستانی برای گفتن داشت. در مقام یکی از اعضای محافظان اس اس هیتلر، هر جا که پیشوا می‌رفت او را همراهی می‌کرد؛ چه در کاخ صدارت در برلین چه در اوپرزالتسبورک یا در ستاد آشیانه گرگ در پروس شرقی، او نزدیک هیتلر بود؛ یکی از افراد گروه کوچک محافظانی که همیشه در دیدرس یا صدارس دیکتاتور بود. این امر طبیعتاً فرصتی عالی در اختیارش می‌گذاشت تا شاهد زندگی، در اوج رایش سوم باشد که شامل شخصیت‌ها و مشخصه‌هایی بود؛ مخصوصاً خود هیتلر که میش را به اسم می‌شناخت. این خاطرات، ثمره آن نزدیکی است. میش کارهای خانه هیتلر را از نزدیک می‌دید؛ متوجه تفاوت میان حریم خصوصی و عمومی افراد بود و گاهی مجبور می‌شد از پشت پرده یواشکی نگاه کند. برخی اوقات آن تجربه می‌توانست خطرناک باشد، مثل یک روز صبح که اشتباهی وارد اتاق مهمان در سوئیت خصوصی هیتلر شد و اِوا براون را در لباس خواب دید. او می‌نویسد: «اِوا حرفی نزد فقط انگشت اشاره دست راستش را به نشانه سکوت نزدیک لبانش آورد.» بی‌تردید میش نوعی دسترسی داشت که مورخان (و سخن‌چینان) تشنه آن بودند؛ پس به طور قطع حرفی برای گفتن دارد. خاطرات او سرشار از جزئیات، حواشی و گریزهایی است که به خواننده، شناخت کمیاب و جالبی از پناهگاه درونی رایش سوم می‌دهد. او می‌گوید که هیتلر فقط «رئیس» بود؛ مردی ساده و عادی که نه هیولا بود و نه سوپرمَن؛ درحالی‌که اِوا براون، زنی شاد،

سرخوش و تقریباً مثل کودکی که اشتیاق به زندگی کردن داشت. گوبلس در میان کارکنان محبوب بود؛ درحالی‌که بورمان این‌طور نبود. میش ناخواسته گفت‌وگوها را می‌شنید، رفت‌وآمدها را می‌دید و ناظر دقیق رویدادها بود. مثلاً موقعی که هیتلر اخبار پرواز هِس به بریتانیا را در می ۱۹۴۱ دریافت کرد، در آنجا حضور داشت؛ وقتی هیتلر با تلفن با سرگرد رِمِر بعد از توطئه بمب‌گذاری در ۲۰ جولای صحبت کرد، آن را شنید و باعث شد رهبری سرکوب کودتای اشتوفبرگ در برلین را برعهده بگیرد. او به‌اندازه «مگس روی دیوار» می‌توانست به هیتلر نزدیک شود. با این حال علی‌رغم همه این‌ها، نظر میش درباره رویدادها به طرز عجیبی فاقد آینده‌نگری بود. یکی از موانع، فضای سنگین و بسته ستادهای پیشوا بود که به‌وضوح مکان ایدئالی برای کسب دیدگاهی تمام و کمال نبود. میش به‌ندرت جهان بیرون را می‌دید و خیلی کمتر از آن قادر به درک این جهان بود. همان‌طور که می‌توان حدس زد، در مرکز وقایع بودن، احتمالاً بهترین مکان برای دیدن قتل عام حاصل از آن بود. مانع دیگر، ذات خود میش بود. او ذاتاً پسر بچه‌دهاتی ساده‌ای بود که به اس‌اس ملحق شد؛ چون آن را میانبر کوتاهی برای رسیدن به شغلی ایمن در خدمت به دولت می‌دید و همین باعث شد به او شغلی در خانه هیتلر داده شود. از آنجایی که هیتلر دنبال فردی بود که «دردسرساز» نباشد، میش به‌طور قطع چنین آدمی بود.

سرش را پایین می‌انداخت، کارش را می‌کرد، غیبت نمی‌کرد، سؤال نمی‌پرسید و بی‌اجازه حرف نمی‌زد. ذاتاً سیاسی نبود و حتی ساده‌ لوح نیز بود. همان‌طور که این خاطرات نشان می‌دهد، به‌هیچ‌وجه نظامی متعصبی نبود. چکمه‌های دست‌دوز را به چکمه‌های سنگین میدان جنگ فرورفته در گل‌ولای و کثافت ترجیح می‌داد. او حتی عضو حزب نازی نبود و ادعا

کرد که هرگز فرصت ملحق شدن به حزب سوسیالیست ملی کارگری آلمان برایش پیش نیامد. در نتیجه به نظر می‌رسد روخوس میش اصلاً به آنچه ما امروزه اغلب به نام روایت اصلی آلمان نازی در نظر می‌گیریم، توجهی نکرده است. مثلاً ادعا می‌کند فقط بعد از بازگشت از بازداشتگاه شوروی در ۱۹۵۳ اولین بار دربارهٔ هولوکاست شنیده است. به طرز عجیبی در تمام این صفحات از اینکه هرگز متوجه نفرت هیتلر از یهودیان نشده، اظهار تعجب می‌کند. با توجه به درک امروز ما، این حرف گمراه‌کننده و قابل تصور است که میش با پنهان کردن آگاهی‌اش از این موضوع و شاید حتی مشارکت در فحیح‌ترین جرائم آلمان نازی، به راحتی لاپوشانی می‌کند؛ اما توصیه می‌کنم این فرضیه را نادیده بگیرید. به نظرم او یک زندگی نامه‌نویس حقه‌باز نیست که خاطرات خودش را دستکاری کند (میش ویژگی‌های شخصیتی زیادی داشت؛ اما کسی این برداشت را نمی‌کند که او حقه‌باز است)، بلکه استدلال می‌کنم که چنین حذفیات آشکاری، نتیجهٔ ذات بی‌تفاوت خود میش است که با پیامد ناشی از نزدیکی کورکورانه‌اش به قدرت نازی ترکیب شده بود. این حذفیات، اصلاح‌کنندهٔ سودمند و مثالی از مزایای فوق‌العادهٔ بازنگری نیز هست، یادآور این ضرب‌المثل که «گذشته، مثل کشور خارجی است. آن‌ها کارها را طور دیگری انجام می‌دهند». آنچه دربارهٔ این خاطرات واقعاً غافلگیرکننده‌تر است، فقدان آشکار هرگونه دیدگاه واقعی نویسنده دربارهٔ رویدادهایی است که شاهدش بوده است. علی‌رغم اتفاقاتی که در این سال‌ها افتاده بود، میش فردی به شدت بی‌فکر و حتی غیرپشیمان است. نظرات او دربارهٔ قاتل احتمالی هیتلر، کلاوس فون اشونفبرگ، مورد خوبی در این باره است. بعد از هفتاد سال بازنگری، شاید انتظار داشته باشید که میش نظر دلسوزانه‌تر و متفاوت‌تری دربارهٔ سوءقصدکننده و آنچه سعی داشته

به دست آورد پیدا کند؛ اما نه! میش نظرش همان است که در سال ۱۹۴۴ بود. او می‌نویسد که اشتوفنبرگ قاتل همکارانش بود. چیز واقعاً وحشتناکی وجود نداشت. هیچ نشانی از پشیمانی در میش وجود ندارد. مثلاً هیچ حرفی از اینکه تقصیر ما بود؛ چیزی که منشی هیتلر، ترادول یونگه هم گفته بود. حتی احساس پشیمانی ناشی از گذشته‌نگری در او وجود ندارد که خیلی واضح بعد از جنگ، ارنست هانفشتینگل، رئیس سابق مطبوعات خارجی هیتلر گفته بود: «سوار آژابه بودید و گاری زباله‌کش از آب درآمد.»^۱ این حرف، تعجب‌آور و کمی ناامیدکننده است؛ اما در مورد میش، آدم احساس می‌کند بیشتر به خاطر فقدان قوهٔ تخیل بوده تا هرگونه وفاداری ایدئولوژیکی ابدی. باین‌حال علی‌رغم محدودیت‌هایش نباید گمان کرد که میش منبعی غیرجالب یا غیروشنگر است. این‌طور نیست. مشاهدات او بیشتر مشاهدات یک فرد «عادی» است تا اینکه از طرف حلقهٔ خواص باشد؛ اما به معنای بی‌اعتبار بودن آن نیست. آن‌ها همچنان چیزهای زیادی برای یاد دادن به ما دارد. سره‌گرایان برخی اوقات می‌توانند تا حدودی در تاریخ به علاقهٔ انسان به دیدهٔ تحقیر بنگرند. مثلاً دربارهٔ این حقیقت که هیتلر دستِ زنان را می‌بوسید یا با خوش‌رویی با منشیانش صحبت می‌کرد، گلایه کنند که این حرف‌ها چیزی از اصل رایش سوم به ما نمی‌گوید. از لحاظ ظاهری قطعاً درست می‌گویند. با اطلاع از عادات رژیم هیتلر، به فهم هولوکاست نزدیک‌تر نخواهیم شد؛ اما باین‌حال به نظر چنین اطلاعاتی مهم است. قطعاً در جای خودش جالب است؛ اما هدف عمیق‌تری را نیز دنبال می‌کند: نه تنها پویایی ناشی از کاریزمای شخصی هیتلر را توضیح

۱. به نقل از پیتر کانرادی، *نوازندهٔ پیانوی هیتلر*، لندن ۲۰۰۵، ص ۳۲۵.

می‌دهد، بلکه از طریق هیولایی نسبتاً دو چهره، انسانیت مشترک‌مان را نیز یادآور می‌شود. به نظر من این‌که هیتلر را گونه‌ای جدا و نه مثل خودمان در نظر بگیریم خیلی آسان است. اعتراف به انسانیت او و در مقابل - بوسیدن دست [زنان] و نیز نفرت [از یهودیان] - جنایات او را وحشتناک‌تر جلوه می‌دهد. به‌علاوه این معمولی بودن میش است که روایتش را نسبتاً آموزنده می‌کند. با اینکه نبرد نسبتاً مصون و محرمانه او همانند برلینی‌های عادی نبود، ولی دیدگاه‌ها، تعصبات و نقاط ضعف او دقیقاً مثل آنان بود. در نتیجه خاطراتش تقریباً به خاطر حرف‌های گفته و نگفته‌اش جالب است. در واقع به این نتیجه می‌رسید که میش، انسانی کودن، غیرمنتقد و فاقد تفکر است که دقیقاً ستون رژیم نازی را شکل می‌دهند؛ افرادی مطیع که دردسرساز نبودند. بدون میش و صدها نفر از افراد شبیه او، رایش سوم اصلاً نمی‌توانست حکومت کند. هنگام مرگ روخوس میش، رسانه‌ها در اصل از اینکه او آخرین شاهد زنده از روزهای آخر هیتلر بوده، هیجان‌زده شدند. با مرگ او، تنها رابط زنده با اضمحلال خونین و پر آشوب رایش سوم بالاخره قطع شد. این موضوع قطعاً صحت داشت؛ اما داستان میش نشان‌دهنده چیزهای خیلی بیشتری از اوست که فقط به طور تصادفی عمر زیادی کرد. علی‌رغم تمام نقاط ضعفش جزئیات تازه‌ای از زندگی روزمره خصوصی‌ترین افراد هیتلر در اختیار ما می‌گذارد و با بسط آن، شناختی از آن دوران به مردم آلمان ارائه می‌کند. او شاهدهی خیلی خوب از یک دوره جذاب بود.

مقدمه نویسنده

هرگز قصد نوشتن زندگی‌نامه‌ام را نداشتم. در زندگی‌ام مصاحبه‌های بی‌شماری با نویسندگان، گزارشگران روزنامه، مؤرخان و شبکه‌های تلویزیونی از سراسر جهان و نسبتاً کمتر در آلمان انجام داده‌ام. گمان می‌کنم همه حرف‌ها گفته شده است. سؤالات ارسالی از طریق پست و تلفن در عرض چند سال گذشته افزایش پیدا کرده و برعکس آن چیزی است که فکر می‌کردم. نامه‌ها به شدت دوستانه و جالب و بیشتر از طرف نوجوانان بود. از اینکه بسیاری از آن‌ها را بدون پاسخ گذاشتم عذاب وجدان دارم. پیرمردی هستم که دیگر توان حمله ندارم. چند وقت پیش تصمیم گرفتم که سری به دفتر راهنمای تلفن قدیمی بزنم؛ چون بسیاری از تماس‌های تلفنی بین‌المللی به خاطر اختلاف زمانی در شب با من برقرار می‌شد. برای دهه‌ها، شماره تلفنم در دفتر راهنمای عمومی بود؛ اما اکنون توجه به من به شدت زیاد شده و تصمیم گرفتم تا با پاک کردن شماره‌ام از خودم محافظت کنم. چرا این علاقه زیاد شده بود؟ گمان می‌کنم طی مدت طولانی از ۱۹۳۳-۱۹۴۵ جوانان نسبت به نسل قبلی دغدغه کمتری درباره کشف گذشته دارند. برای آنان کاملاً مشخص است که اگر تاریخ را بدانند، فقط می‌توان از تاریخ یاد

گرفت و آنچه در کتاب‌های تاریخ نوشته شده برای مدتی پاسخ همه‌چیز را نداده است. به‌علاوه با جدیت و سرافکندگی می‌گویم که باید عجله کرد. فرصت چندانی برای مطرح کردن سؤالات برای شاهدانی مثل من وجود ندارد؛ بنابراین این کتاب برای من در وهله اول، باری از دوش خود برداشتن است. از حالا به بعد، علاقه‌مندان را به خاطراتم ارجاع می‌دهم. از همان مستندهای اخیر درباره رویدادهایی که امروز، آخرین شاهد زنده آن هستم، متوجه شده‌ام که برداشت‌هایم شاید منبع مهمی برای درک آن دوران باشد. بازنمایی‌های خاصی را دیده‌ام که مطمئنم اشتباه‌اند یا در هر صورت، رویدادها و شرایط اصلی را به شکلی دیگر دیده، درک و به خاطر آورده‌ام که احتمال دارد تهدیدی برای حقیقت تاریخی باشد. اکنون دوست دارم منظورم را توضیح دهم. به خاطر همکاری‌ام با فیلمساز آمریکایی برای فیلم درام هالیوودی به نام *والکری* در تابستان ۲۰۰۷، متوجه حقایق اشتباه متعددی شدم که به عموم نشان داده شد. این فیلم درباره سوءقصد ناموفق به هیتلر در ۲۰ جولای ۱۹۴۴ بود. از من خواسته شد تا همه‌چیز را از اقدامات معمول امنیتی تا عادات هیتلر بگویم. به نظر می‌رسید تیم کاملاً متوجه شده است، با این حال تعجب کردم که چرا آن فیلم تا این اندازه اشتباه بود. به‌خصوص این موضوع را چند وقت پیش درباره اکران پُر شور جهانی فیلم *ستقوط* هم دیدم؛ فیلم مهمی که حتی اگر از گونه تراژدی کمدی باشد باز هم نباید تا این اندازه اشتباه داشته باشد. در دو سه صحنه دیدم کسی که نقش من را بازی می‌کرد حرف نمی‌زد. نشان داده شد که چگونه این بازیگر، اجساد ژنرال‌ها و یلهلم برگدورف و هانس کرپس را بعد از خودکشی‌شان پیدا کرده است. چرا از من پرسیده نشد این اتفاق واقعاً چگونه رخ داد؟ باید حداقل می‌دانستند که واکنش من تا این اندازه حرفه‌ای و آن‌طور که فیلم نشان داد نبود. برعکس،

وقتی به آرامی به برگدورف گفتم که پشت تلفن منتظرش هستند و سرش را تکان نداد و فهمیدم مرده است، خیلی پریشان شدم. به سرعت رفتم تا مرگ دو ژنرال را گزارش کنم. این یک مورد بود. با وجود این باعث این برداشت اشتباه می شد که آن موقع هیچ حسی نداشتم و فقط بر خودم مسلط بودم. در ساعات آخر در پناهگاه پیشوا، فکر کردن به یک نفر، بیشتر از بقیه باعث نگرانی ام شد که هیچ ربطی به روس ها یا مرگ هیتلر نداشت. او هاینریش مولر، رئیس گشتاپو بود. او را در دفتر مرکزی امنیت رایش در کاخ جدید صدارت دیده بودم. حضورش کاملاً عجیب بود. من و هانس، تکسینی که تا آخرین لحظه در پناهگاه بود، در این فکر بودیم که آیا الان همه مان کشته خواهیم شد؟ ممکن است پناهگاه را منفجر کنند؟ بهتر است همه چیز نابود شود تا اینکه به دست روس ها بیفتد و باید به این فکر می کردیم که شاید روس ها سراغ ما هم بیایند. آیا کسی یا چیز به درد بخوری از پناهگاه پیشوا بیرون درز کرده بود؟ در آوریل ۱۹۴۵، سکوت مرگباری در پناهگاه زیر باغچه کاخ قدیم صدارت رایش حکم فرما بود. رفت و آمد زیادی وجود نداشت. پناهگاه واقعی پیشوا شامل دو سه اتاق کوچک سلول مانند بود. به غیر از اِوا براون، فقط پیشخدمت مخصوص و دکتر هیتلر، دکتر مولر اتاق داشتند؛ بعدها گوبلس به اتاق دکتر ملحق شد. بقیه اتاق ها برای مقاصد رسمی بود. فقط در کنار صفحه کلید تلفن کوچک من، جایی برای تعارف کردن به دیگران وجود داشت. صحنه های پُر هیجان که قبل از پایان رایش در فیلم سقوط نمایش داده شد، اکثراً در زیرزمین کاخ جدید صدارت رایش و بسیاری دیگر در پناهگاه قبلی اتفاق افتاد. فیلم آنچه در پناهگاه هیتلر گذشته بود، تقریباً نشان داد. اینکه بنا به درخواست رئیس فقط تعداد کمی در آنجا بودند. در پناهگاه پیشوا که پایین تر از زیرزمین و پناهگاه قبلی بود، مرگ قبل

از اینکه هیتلر با اسلحه خودش را بکشد آنجا را فرا گرفته بود. جنگ را فقط از پناهگاه قبلی و زیرزمین کاخ صدارت می‌شد شنید. در قلمرو هیتلر فقط کمی سروصدا و تکان‌های خفیف شنیده و احساس می‌شد. از طرف دیگر، اگر کسی در پناهگاه قبلی یا در زیرزمین دورافتاده کاخ جدید صدارت رایش بود غیر ممکن بود درباره رویدادها در پناهگاه عمیق آگاه شود. قبل از اکران فیلم سقوط در برلین، اواخر شب به من تلفن شد. از اعضای تیم تولید بود که گفت خواسته‌اند تا در پیش‌نمایش فیلم حضور نداشته باشم و دلیلش را هم نگفتند. پنج هفته بعد، برند آیشینگر، تهیه‌کننده فیلم، به خانه‌ام در برلین آمد. دنبال چیز جدیدی بود. آقای آیشینگر به کتابی با همین نام که یوناخیم فست نوشته بود اشاره کرد که مبنای فیلم، داستان و نقش من بود. با این حال آقای فست هرگز شخصاً با من صحبت نکرده بود. تقریباً بیست و هشت سالم بود که رایش سوم سقوط کرد. بعد از مرگ هیتلر ارتباط تلفنی با روس‌ها را حفظ کردم و بعد از اینکه از مقام رسمی‌ام توسط صدراعظم رایش، یوزف گوبلس، برکنار شدم، کل دستگاه تلفن را از بین بردم. به مدت پنج سال، پنج سال آخر زندگی هیتلر، هر جا او بود در کنارش بودم. در آپارتمان پیشوا، در کاخ قدیمی صدارت رایش، در ستاد پیشوا و در آخر در پناهگاه پیشوا. آدم مهمی نبودم؛ اما وقایع مهمی را تجربه کردم. بسیاری گمان می‌کنند به خاطر رابطه‌شان با هیتلر و نحوه استفاده از اطلاعات باید خودشان را مهم‌تر یا کم‌اهمیت‌تر جلوه دهند. دلیلی نمی‌بینم چنین کاری بکنم. همیشه آدمی غیرسیاسی بودم. کاملاً برعکس هم‌سرم که سیاستمدار عضو حزب سوسیال دموکرات بود. حتی زمانی عضو مجلس نمایندگان در برلین بود. هرگز عضو حزب نبودم، نه عضو حزب سوسیال دموکرات و نه حزب ناسیونال سوسیالیست. هرگز داوطلب نیروی مسلح اس‌اس نشدم. با وسوسه استخدام

دولتی، به بخش نیروهای آماده‌باش اس‌اس رفتم. دوست داشتم در راه‌آهن دولتی کار کنم. فقط بعدها نیروهای آماده‌باش اس‌اس به نیروهای مسلح اس‌اس تبدیل شدند.^۱ پس از بهبودی از آسیب شدید در نبرد لهستان و بازگشت به واحدم، یک روز فرمانده گروهانم، من را برای پستی در کاخ صدارت رایش انتخاب کرد. همان‌طور که دستور داده شد به آنجا رفتم و روز بعد ۱ یا ۲ می ۱۹۴۰ خدمتم را در آنجا شروع کردم.^۲ رئیس جدیدم آدولف هیتلر بود. امروزه بحث‌های طولانی در این باره صورت می‌گیرد که آیا اصلاً می‌شود زندگی خصوصی هیتلر و حتی خودش را به شکل یک «انسان معمولی» نشان داد؟ برای من جدا کردن این دو از هم بسیار مشکل است. از نظر من او انسان معمولی بود. رئیس‌م بود و برایش آسایش و رفاه اهمیت داشت. رئیسی بود که هر زمان احساس بدی داشتم دکترش معاینه‌ام می‌کرد، خودش اجازه می‌داد تا برای قرار ملاقات با دختری به مرخصی بروم، کسی که برای مراسم ازدواجم دو جعبه از برگزیده‌ترین شراب‌ها را فرستاد و با پاداش خاصی به مبلغ زیاد صد هزار رایش مارک زندگی‌ام را بیمه کرد و کسی که هرگز سرم داد نزد. اگر باین‌حال در حضورش کمی احساس ناراحتی می‌کردم، فقط به این خاطر بود که او «رئیس‌م» بود. سعی کردم آن‌طور که انتظار می‌رفت تمام وظایفم را در حد توانم به بهترین نحو انجام دهم. در حین انجام وظیفه، از آزادی‌های بسیاری که اغلب در کارم وجود داشت بهره‌مند

۱. نیروهای آماده‌باش اس‌اس پیشگامان نیروهای مسلح اس‌اس بودند. بعد از شروع جنگ، نیروهای مسلح اس‌اس از ادغام نیروهای آماده‌باش اس‌اس با واحدهای مرگ اس‌اس به وجود آمدند.

۲. روخوس میش درباره تاریخ دقیق شروع کارش با هیتلر دچار تناقض‌گویی شده است. در حقیقت هم ۱ و هم ۲ می ۱۹۴۰ روزهای تعطیل بودند. بنا به گزارش روس‌ها، او خدمتش را در روز دوشنبه ۶ می ۱۹۴۰ شروع کرد.

می‌شدم. همکاران صمیمی‌ام را دست می‌انداختم. مراقب بودم تا مثل دو نفر از همکارانم که بعد از دیدن نمایش ابزارهای جنگی جدید، ماکت تانک‌ها را برای کودکان‌شان درست کردند که بعدها باعث اعزام‌شان به جبهه شد، مرتکب اشتباه بزرگی نشوم. چکمه‌های فوق‌العاده سبک و خیره‌کننده و دست‌دوز از جنس موکت ضخیم را به چکمه‌های سنگین میدان جنگ فرورفته در گل‌ولای و کثافت ترجیح می‌دادم. با اطلاع از شرایط جبهه، مراقب بودم تا خودم را دقیقاً متناسب با وظیفه‌ام نشان دهم؛ کسی که دردرس‌ساز نیست. دوست نداشتم سرباز باشم. داشتن درجه برایم اهمیت نداشت. در دوران خدمتم در پایین‌ترین مرتبه بودم (در نهایت گروهبان فنی شدم^۱). در هر صورت، احتمال ارتقاء به درجات بالاتر برای محافظان شخصی پیشوا محدود بود. به همین خاطر، پنج نفر از دوستان نزدیکم برای رفتن به جبهه داوطلب شدند و فقط دو نفر از آن‌ها بازگشتند؛ یکی از آن‌ها اوتو گونشه بود که بعدها افسر هیتلر شد. حُب برای من جبهه دور و ازدواج نزدیک بود. در مقایسه با سرنوشت یک سرباز، محافظ بودن کاری بسیار متنوع و راحت بود. تا وقتی که اطمینان پیدا می‌کردیم شیف‌ها تحت پوشش‌اند، هر طور دل‌مان می‌خواست آن‌ها را عوض می‌کردیم. در برگه‌وف (اوبرزال‌تسبورک) که تلفنچی مخصوص خودش را داشت مثل این بود که در تعطیلات به سر می‌بردیم. معلوم است که درباره‌ی هر شغل قدیمی و هر رئیس‌ی صحبت نمی‌کنم. می‌دانستم که آن موقع در جایگاه خاصی در میان افراد واقعاً مهم هستم. درحالی‌که به لنی ریفنشتال چای تعارف می‌کردم، در کنار اروین رومل دور میز رختکن نشسته بودیم و به عکس‌های او در سپاه آفریقای آلمان نگاه می‌کردم یا از اتاق مطالعه‌ی هیتلر صدای خوشایند خواننده‌ی مجلسی

۱. درجه‌ی گروهبان فنی اس‌اس برابر است با درجه‌ی گروهبان در ارتش آلمان.

یهودی، یوزف اشمیت را می‌شنیدم که صفحه‌های گرامافونش را رئیس خیلی دوست داشت. در آن موقع نمی‌دانستم در آلمان و جای دیگری به نام آلمان چه می‌گذشت. نه در کنفرانس موقعیت نظامی شرکت کردم و نه برخلاف آجودان‌ها شریک گفت‌وگوی شخصی با هیتلر بودم. پس چه چیزی را می‌توانم توضیح دهم؟ با توجه به تجربه‌ام از چند سال اخیر، جوانان از من می‌خواهند که بر حقایق قدیمی و شناخته‌شده تأکید نکنم یا اطلاعاتی دربارهٔ خود هیتلر ندهم، بلکه می‌خواهند بدانند که چگونه یک نفر می‌توانست وارد جرگهٔ نزدیکان او شود؟ چگونه یک نفر می‌توانست تلفنچی او در پناهگاه بشود؟ زندگی روزمره در مرکز قدرت آلمان هیتلر برای افرادی مثل من چگونه بود؟ احساسات من دربارهٔ دوران جنگ و درک من از شکست با توجه به جایگاهم چه بود؟ این‌ها سؤالات بسیاری از جوانان است که سعی دارم در این کتاب به آن‌ها پاسخ بدهم. به طور قطع آنچه در روزهای آخر زندگی هیتلر گذشته همچنان جالب است؛ اینکه پناهگاه چه شکلی بوده و چه جزئیات و حقایقی را به یاد دارم که متعلق به تاریخ جهان امروز است. با وجود این امروزه چیزهایی ذهنم را به خود مشغول کرده که آن موقع به نظرم مهم نبودند یا تجربه‌ای بی‌ارزش بودند؛ البته بی‌شک با آنچه از لحاظ تاریخی اهمیت دارد سنخیت ندارد. مرور تجربیاتم کار آسانی نیست. برای این زندگی‌نامه چیزهای بسیاری را که گمان می‌کنم باعث ایجاد اختلال در حین گزارش‌دهی می‌شوند جدا کرده‌ام. شرح زیر قصد دارد تا جایی که ممکن است با توجه به ارزیابی‌های گذشته‌نگر، بی‌تکلف باشد. اکنون از میزان انزجار عمومی آگاهم؛ اما مثل بسیاری دیگر، من نیز تا مدت‌ها بعد از پایان جنگ، اطلاعی از آن نداشتم. تنها در صورت بازگشت به همان ناآگاهی است که می‌توانم دوباره روخوس میش اواسط دههٔ بیست سالگی‌اش بشوم،

مردی که بیش از شصت سال وجود نداشت. این کتاب توجیه نیست. به من این پُست را دادند چون فرمانده گروهانم مطمئن بود در دسر درست نمی‌کنم. آن را قبول کردم چون سرباز بودم و آن را حفظ کردم چون فرمانده گروهانم درست می‌گفت. امروز خودم را بابت کار کردن با شرایط آن موقع سرزنش نمی‌کنم. همیشه کارم را منظم و دقیق انجام می‌دادم، حتی وقتی متوجه شدم در سال ۱۹۴۳ جنگ را خواهیم باخت، حتی وقتی مدت‌ها پیش شکست خورده بودیم و حتی وقتی جسد هیتلر سوزانده شد. نه، روخوس میش آن موقع را سرزنش نمی‌کنم چون در دسری درست نکرد. به همین شکل، چون رویدادهای آن موقع خیلی واضح بودند، من را منعکس‌کننده آن دوران می‌دانند. عادت داشتم به حرف‌های پدر زنم درباره حزب سوسیال دموکرات سابق گوش کنم و در کنار او کانال‌های رادیویی دشمن را بشنوم و سپس دوباره برای کار به کاخ صدارت رایش برگردم. باید عمو پاول را از اردوگاه کار اجباری بیرون می‌آوردم و نزد هیتلر بازمی‌گشتم. در جولای ۱۹۴۴ دیگر توجهی به صحبت‌های مربوط به پیروزی نهایی نمی‌کردم؛ اما بعد از آن سوءقصد، ارتباط تلفنی با ستاد آشیانه گرگ دوباره از سر گرفته شد و آن موقع احساس آسودگی کردم. تنها به این خاطر که تنش اعصاب خردکن درباره موقعیت نامطمئن فرماندهی به پایان رسیده بود. هرگز لازم نبود برای انجام بی‌قید و شرط وظایفم خودم را مجبور کنم. هرگز ذاتاً با آن مشکلی نداشتم و در این باره دو دل نبودم. فقط در اواخر به شدت نگران همسر و دخترم بودم. تنها آن موقع متوجه شدم که کاری را برخلاف سوگندم انجام می‌دهم؛ اما آن موقع به کارم در پناهگاه ادامه دادم تا وقتی که صدراعظم جدید رایش، یوزف گوبلس من را به عنوان آخرین فرد از مقام رسمی برکنار کرد. سرباز بودم. وظیفه، دستورالعمل و جای خودم را داشتم و نسبت به رفقایم در جنگ جای

خوبی داشتم. انبوهی از گزارش‌ها را برای هیتلر می‌بردم و گفت‌وگوهای بی‌شماری را بازگو می‌کردم؛ اما هرگز دوباره آن‌ها را ندیدم و به دنبال‌شان نگشتم. کسی را اذیت نمی‌کردم. وقتی بهتر بود سؤالی پرسیده نشود، سؤال نمی‌پرسیدم؛ اما زمانی هم که اجازه آن را داشتم هیچ پرسشی مطرح نمی‌کردم. آن‌طور که هست می‌گویم: آن روخوس جوان سؤالات کمی داشت. در مقام یکی از محافظان هیتلر اکثر اوقات آن اطراف بودم؛ در مقام تلفنچی، دکمه‌ها را روی صفحه کلید فشار می‌دادم و در مقام نامه‌رسان، نامه‌ها را در سراسر منطقه پخش می‌کردم. بعدها مقامات روس به خاطر حمایت از رژیم نازی محکوم‌مان کردند. با وجود این چه کسی از هم‌نسلان من خودش را در این باره گناهکار نمی‌دید؟ وقتی از من پرسیده شد چه کارهایی برای هیتلر انجام می‌دادم، مرتب پاسخ می‌دادم: «فقط آنجا باشم.» امروز بابت آن خیلی خشنودم. چیز دیگری از من خواسته نمی‌شد به جز اینکه «فقط آنجا باشم.» اگر طور دیگری بود چه می‌شد؟ تا چه مدت احساس وظیفه، اطاعت و سوگندی که برای هیتلر خورده بودم ادامه پیدا می‌کرد؟ خوشحالم این آزمون را پشت سر گذاشتم. بسیاری از رفقایم آن‌قدر خوش‌شانس نبودند؛ بنابراین داستانم را برای جوانان می‌گویم تا از مطرح کردن سؤال درست در زمان درست غفلت نکنند؛ قرار دادن مردم در مسیر درست. چون من و بسیاری دیگر در این امر شکست خوردیم، تا جایی که امکان دارد چیزهایی را که آن موقع دیده‌ام شرح می‌دهم. می‌خواهم مسیرم را همان‌طور که اتفاق افتاد نشان دهم. از سیلریا به سمت اوبرلاوزیتس و از جنگل سیاه به برلین و کاخ صدارت رایش؛ از اوبرزالتسبورک به ستاد آشیانه گرگ در پروس شرقی؛ سپس از پناهگاه پیشوا مستقیم به سوی اتاق شکنجه سرویس مخفی شوروی در زندان لوبیانکا مسکو؛ اردوگاه‌های کار متعدد در

قراغندی (قزاقستان)، باروویچی (نووگورود)، اسویددلوفسک (اوکراین) و استالینگراد و در نهایت بعد از نه سال اسارت جنگی، بازگشت دوباره به برلین. یادداشت‌هایی که در فوریه ۱۹۵۴ بعد از بازگشت از اتحاد شوروی با کمک همسرم نوشتم، تأییدکنندهٔ خاطراتم است که به طور شفاهی مرتباً در گفت‌وگوهای زیادی آن‌ها را تکرار کرده‌ام و اکنون در این کتاب مطرح شده است. وقتی خاطراتم به شکل کتاب در آلمان در سال ۲۰۰۸ منتشر شد، اصلاً انتظار نداشتم مردم چنین علاقهٔ زیادی به آن نشان دهند. فقط خیلی خوشحال بودم از اینکه می‌توانم پاسخ بسیاری از پرس‌وجوها را در کتاب بدهم. چکیده‌هایی از آن در مجلهٔ مهم *بیلد* در آلمان یک هفته قبل از انتشار آورده شد. در پنج بخش بود که انتظار می‌رفت چهل میلیون خواننده داشته باشد. بررسی‌های متعددی بعد از آن در روزنامه‌ها و اینترنت صورت گرفت و خیلی زود پرفروش‌ترین کتاب به زبان آلمانی شد. به خاطر موفقیت فراوانش، سال بعد چاپ مجدد آن به شکل چاپ جلد نازک بیرون آمد. از اول علاقهٔ خارجیان به خاطرات من خیلی زیاد بود. تقریباً روزانه، نامه‌ها و تلفن‌های بسیاری از سراسر جهان دریافت می‌کردم و اغلب ندانستن زبان، مانع گفت‌وگو و پاسخ به سؤالات مربوط به اتفاقات گذشته می‌شد. در تابستان سال ۲۰۱۱ کارگردان جیمز باند، راجر اسپاتیس‌وود از آمریکا به ملاقاتم آمد تا خاطراتم را با به‌کارگیری تیمی از نویسندگان و مترجمان به شکل فیلم بین‌المللی درآورد. اغلب اتاق پذیرایی کوچک خانم پر از آدم می‌شد. وسایل نورپردازی خاصی نصب و جزئیات با دوربین ضبط می‌شد. مصاحبه‌های زیادی با روزنامه‌ها و شرکت‌های تلویزیونی از سراسر جهان کردم. به خاطر سنم، همان‌طور که گفتم احتمال پاسخ به آن درخواست‌ها خیلی کمتر بود. در ۲۰۰۶ نمایندهٔ اوبرلینگن، میشانیل اشتیله به خانم در

برلین آمد. بعد از ملاقات‌های متعدد با او و دستیارش، دیرک موزل، در ۲۰۱۲ تصمیم گرفتم تا به سازمان آنان اجازه مدیریت تحقیقاتی را بدهم که مربوط به من بود. کمی بعد از گرفتن این تصمیم، زمانی که می‌شائیل اشتیله به من اطلاع داد کتابم به زودی به زبان انگلیسی ترجمه می‌شود خیلی خوشنود شدم. به عنوان آخرین شاهد زنده از مرگ هیتلر در پناهگاه، خوشحالم که بسیاری از انگلیسی‌زبانان علاقه‌مند به آن دوره تاریخی، فرصت خواندن خاطراتم را پیدا می‌کنند. گرچه در کنفرانس‌هایی که تصمیمات سیاسی هیتلر گرفته می‌شد حضور نداشتم، شاید جزئیات کمتر تاریخی مطرح شده از سوی مردی در دهه بیست سالگی‌اش در حین انجام وظیفه روزانه‌اش اوضاع را شفاف‌تر کند. آن موقع هیچ سؤالی نمی‌پرسیدم؛ اما طرح پرسش درباره آن گذشته شاید امروز به ما کمک کند تا سؤالات درست را در زمان مناسب مطرح کنیم.

روخوس می‌ش

ژوئن ۲۰۱۳